

سَلَامٌ عَلَيْكُمْ



# گلوله‌های کاغذی

مستندی داستانی از مبارزات  
حسین طهرانی زمانی

◆ اصغر فکور ◆



۱۳۹۶



سرشناسه: فکور، اصغر، ۱۳۴۳

عنوان و نام پدیدآور: گلوله‌های کاغذی / روایتی مستند داستانی از زندگی حسین طهرانی زمانی / اصغر فکور.

مشخصات نشر: تهران، موزه عبرت ایران، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۵۶ ص، ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸ ۶۶۸۹۹۰۴۶۰۰ قیمت: ۳۰,۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

موضوع: رجبی دوانی، محمد، ۱۳۲۸ سرگذشت‌نامه

موضوع: داستان‌های فارسی \_ قرن ۱۴

موضوع: Persian fiction 20th century

شناسه افزوده:

رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۲۹۶۲/ک۸۳۵۶ PIR

رده بندی دیویی: ۸۷۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۷۹۴۴۷



موزه عبرت ایران

گولله‌های کاغذی

مستندی داستانی از مبارزات حسین طهرانی زمانی

مؤلف: اصغر فکور

ویرایش و صفحه‌آرایی: موزه عبرت ایران

طراحی جلد: فائزه اردستانی

چاپ و صحافی: متیران

نوبت چاپ: اول - زمستان ۱۳۹۶

شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

قیمت: ۳۰,۰۰۰ ریال

ISBN: 9786000468996

هر گونه استفاده از این اثر، منوط به اجازه رسمی از «موزه عبرت ایران» است.

نشانی مرکز پخش: میدان امام خمینی (ره)، ابتدای خیابان فردوسی، کوچه طبس،

خیابان شهید یارجانی، پلاک ۱۱ - موزه عبرت ایران

تلفن: ۷۶۶۷۲۲۰۹۶ - فاکس: ۶۶۷۲۷۵۹۷

نشانی اینترنتی: [www.ebratmuseum.ir](http://www.ebratmuseum.ir)



## مقدمه ناشر

هیچ ندیده‌ایم روزهای سخت، برای همیشه بمانند. هرگز نمانده‌اند و نمی‌مانند. این، قانون نانوشته طبیعت است. در قرآن، سوره شرح - یا همان انشراح - نیز شرح این قانون آمده که «فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا» (به یقین، بعد از هر سختی، گشایشی است) چهل سال پیش، بسیاری از مردان و بانوان این سرزمین، با سلاحی که ایمانش می‌نامند و با خشاب‌هایی پر از گلوله‌های کاغذی، به میدان آمدند تا آن قانون نانوشته طبیعت و آن آیه شریفه قرآن را اثبات کنند. همان‌ها، گلوله‌های کاغذی دادند و درمقابل، گلوله‌های سربی گرفتند در دادوستدی ناپایاپای و ناجوانمردانه. نه این‌که ندانند چه داده‌اند و چه گرفته‌اند. نیک می‌دانستند که وقتی مجهز به سلاح ایمانی، خشاب سلاح نیز پر از گلوله‌های کاغذی است و خصمی که در مقابلت ایستاده، گلوله‌هایی سربی دارد، که سخت برنده است و دردناک، و زخمی کاری می‌زند. در این چهل سال، همان‌ها یاد گرفتند که زخم‌هاشان را با آب حلم و متانت بشویند و لبخند بزنند به چهره‌هاشان، به این نیت که شادکامی‌مان را تلخ نکنند، که یعنی «گوارایتان باد این روزهای فرخنده!»

و بدا به ما، که با دیدن لبخندهاشان، بگوییم «خوشا به حال‌شان! لابد آن سال‌ها، خبری نبوده و همه آن جان‌دادن‌ها به خصم و حسرت ستاندن‌ها از دشمن، چه راحت بوده!» و بگوییم «پس چرا هیچ ندارند بُغضی از آن زخم‌ها در گلو؟!»

موزه عبرت ایران، برای نمایاندن مقطعی تلخ از تاریخ معاصر این مرز و بوم به مردم، به ویژه نسل جوان کشور، لازم دید سخن روایت‌گران زجر کشیده را در قالب زندگینامه داستانی به جامعه کتابخوان عرضه نماید تا علاوه بر اطلاع از اوضاع اجتماعی - سیاسی و وابستگی‌های آن رژیم به آمریکا، انگلیس و رژیم صهیونیستی، با شیوه‌های گوناگون شکنجه در دوره ستمشاهی نیز آشنا شوند. شکنجه‌هایی که عمدتاً ارمغان آموزه‌های استکبار جهانی بوده.

باشد که با مطالعه این کتاب، بدانیم انقلاب اسلامی به راحتی به دست نیامده!

مدیریت انتشارات موزه عبرت ایران



رادیو لامپی که داغ می‌شد، پدرم موجش را با چند حرکت انگشت، می‌برد روی شماره‌ای که از حفظ داشت و به دایی‌رضا اشاره می‌کرد که جلوتر برود. دایی‌رضا متکای لول را زیر دستش می‌گذاشت و گوشش را به رادیو نزدیک می‌کرد. گوش دادن به اخبار رادیو بی‌بی‌سی و گاهی هم رادیو مسکو، برای پدرم از نان شب هم واجب‌تر بود.

- «... امان از دستِ این انگلیسا... که هرچی می‌کشیم از ایناس!»

گاهی پدرم بعد از شنیدن اخبار، زیر لب غرولند می‌کرد و ما تازه می‌فهمیدیم چیزهایی که شنیده، خوب نبوده است.

- «اگه پسر این رضا میرپنج آلاشتی، دین و ایمون داشت، خودشو آلتِ دستِ اجنبی نمی‌کرد!... آخه مگه حاج‌آقا خمینی چی گفته بود که تبعیدش کرد ترکیه؟ به‌جز این که گفته بود قانونِ من در آوردی کاپیتولاسیون خیانت به مردمه؟ خب خیانته دیگه آقا... تو می‌خوای دستِ اجنبی رو تو کثافت‌کاری باز بذاری که هرچی دلش می‌خواد بکنه، بعد بدون محاکمه بذاره دِ در رو!... حالا هم که شنیدی اخبار چی گفت؟ آقا رو از ترکیه به عراق تبعید کرده...»  
دایی‌رضا، چایی‌اش را تو نعلبکی ریخت و آرام هورت کشید.

- «... نمی‌ذارن... مردم، مثل همون سال چهل‌ودو بلوا می‌کنن...»  
 سال چهل‌ودو، من شش سال بیش‌تر نداشتم. اما هیچ‌وقت صبحی را فراموش نمی‌کنم که مردم به خیابان ریخته بودند و شعار می‌دادند. من نمی‌دانستم چرا مردم به خیابان آمده‌اند؟ پدرم چند برگ کاغذ را زیر پیراهنش گذاشت و باعجله دوچرخه‌اش را از کنار دیوار برداشت.

- «بیا سوار شو ببینم، زود باش حسین!»

مثل همیشه پریدم روی تنه دوچرخه و پدرم هم سوار زین شد. تا آن روز ندیده بودم آن قدر به سرعت برود. هرچه او تندتر رکاب می‌زد، من بیش‌تر کیف می‌کردم. صورتم را گرفته بودم رو به نسیم خنک و دهانم را باز کرده بودم. مردم را از همان خیابان شمس‌العماره دیده بودم که پارچه‌ها را آتش می‌زنند. فکر می‌کردم بازی می‌کنند. یکبار که سرم را بالا گرفتم و به پدرم نگاه کردم، صورتش عرق کرده بود. هر جا که می‌رسیدیم و مردم آن جا بودند، پدرم چند کاغذ به آن‌ها می‌داد و دوباره حرکت می‌کرد.

- «بابا، این کاغذ رو بهشون می‌دی که توش مشق بنویسن؟»

- «آره بابا جون.»

وقتی پدرم پاسبان‌ها را دید، بقیه کاغذها را گذاشت زیر لباس من و راهش را کج کرد. خیابان را می‌شناختم، چون هر روز غروب با پدرم از آن جا به مغازه سلمانی دایی‌رضا می‌رفتیم. پاسبان‌ها را می‌دیدم که چوب‌های سیاهی به دست گرفته بودند و مردم را دنبال می‌کردند. به خیابان بوذرجمهری که رسیدیم، غوغایی بود. دیگر نمی‌شد با دوچرخه از بین جمعیت عبور کرد. مغازه دایی‌رضا روبه‌روی گاراژ تی‌بی‌تی بود. پدرم از دوچرخه پیاده شد، اما من را پیاده نکرد. بوی دودی که هوای خیابان را خاکستری‌رنگ کرده بود، گلویم را می‌سوزاند.

- «بابا، این جا دعوا شده؟»

حواس پدرم به دوچرخه‌اش بود که به مردم نخورد و بتواند راهی برای عبور پیدا کند. از دور، دایی‌رضا را دیدم که به طرف‌مان می‌آمد. دست‌هایم را از فرمان دوچرخه ول کردم و آغوش باز کردم تا بغلم کند.

- «حاج رضا، بچه رو چرا با خودت آوردی؟ قیامت رو نمی‌بینی؟»  
 پدرم جواب نداد و جلوتر از ما، رفت تا دوچرخه‌اش را کنار دیوارِ مغازهٔ  
 دایی رضا بگذارد. خیابان شلوغ‌تر شده بود و صداهایی می‌آمد.  
 - «بالای خیابون تیراندازی می‌کنن... مردم رو به گلوله بستن!»  
 جلو مغازهٔ دایی رضا، پدرم لباسم را تا بالای شکمم بالا داد و کاغذها را  
 برداشت.

- «بچه رو ببر تو مغازه! من الان برمی‌گردم.»  
 تا دایی‌رضا بخواد حرف بزند، پدرم لابه‌لای جمعیت گم شده بود.  
 «...وقتی در نیمه‌شب پانزدهم خرداد ۱۳۴۲ مأمورین رژیم پهلوی به خانهٔ  
 حضرت آیت‌الله خمینی یورش بردند و ایشان را دستگیر کردند و شبانه به  
 پادگان عشرت‌آباد تهران انتقال دادند، نمی‌دانستند این خبر به‌زودی در  
 شهرهای ایران می‌پیچد و مردم بی‌توجه به تهدیدها به خیابان‌ها می‌ریزند.  
 رژیم که متوجهٔ سیل خروشان مردم شده بود، برای مهار و سرکوب‌شان،  
 آن‌ها را در هر شهری که بودند به گلوله می‌بست. در تهران، تظاهرات از  
 میدان بارفروش‌ها شروع شد و در بازار و میدان ارگ به اوج رسید. مردم هر  
 چیزی را که نشانه‌ای از حکومت داشت، نابود می‌کردند. در صبح بعد از تبعید،  
 تهران یک‌پارچه در آتش خشم مردم می‌سوخت. گروهی به ساختمان رادیو  
 حمله کردند و عده‌ای دیگر پاسگاه‌های انتظامی را به آتش کشیدند. دانشگاه  
 تهران تعطیل شده بود و دانشجویها با شعار «درود بر خمینی» به مردم  
 پیوسته بودند. شهر نیمه تعطیل شده بود.»

وقتی پدرم برگشت، سر و وضع آشفته‌ای داشت. چند نفر از دوستان  
 دایی‌رضا به مغازه آمده بودند و دربارهٔ شلوغی آن روز حرف می‌زدند. بابام با  
 این‌که نفس‌نفس می‌زد، اما خوشحال بود.

- «... مردم رادیو رو گرفتن!... چند تا اتوبوس هم جلو بازار آتیش زدند!»  
 دایی‌رضا از پشت شیشه به خیابان نگاه کرد و سر تکان داد.  
 - «به‌حق خدا، که این اجنبی، این بار دیگه از تخت سقوط کنه!»  
 با صداهایی که ناگهان از بیرون مغازه شنیدم، دایی‌رضا و پدرم از جا بلند

شدند و سراسیمه دویدند. آهسته پشت سرشان رفتم و از پشت شیشه، به چند پاسبانی که مردی به سن و سال دایی را کتک می‌زدند، نگاه کردم. دایی‌رضا دست پاسبانی را که چوب سیاه داشت، گرفته بود و نمی‌گذاشت مرد را کتک بزند. پدرم خودش را انداخته بود بین پاسبان‌ها و مردی که روی زمین افتاده بود و زور می‌زد تا عقب‌شان بدهد. صدای یکی از پاسبان‌ها را به‌خوبی می‌شنیدم.

- «... دخالت نکنید... اگر نه، براتون گرون تموم می‌شه!»

همان وقت بود که چند پاسبان دیگر هم از راه رسیدند. وحشت‌زده نگاه می‌کردم و گریه‌ام گرفته بود. پاسبان‌ها دایی‌رضا و پدرم را گرفتند؛ در مغازه را باز کردند و محکم به داخل پرت‌شان کردند. پدرم غرید.

- «فکر می‌کنن مالکِ جان و مال مردمنده؟!»

دایی‌رضا که از کلنجار رفتن با پاسبان عرق کرده بود، روی صندلی کنار دستم نشست.

- «... دودمان شون به باد می‌ره!.. حالا ببین کی گفتم؟!»

وقتی یکی از پاسبان‌ها کرکره مغازه را تا نیمه پایین آورد، دوستانِ دایی‌رضا برای اعتراض، در مغازه را باز کردند. نمی‌دانم، شاید هم می‌خواستند بروند بیرون.

- «چرا کرکره رو پایین دادی؟!... ما می‌خوایم بیایم بیرون.»

همان پاسبانی که پدرم جلوی‌ش ایستاده بود و نگذاشته بود مردِ میان‌سال کتک بخورد، در را محکم به هم کوبید و فریاد کشید.

- «غلط کردی که می‌خوای بیای بیرون!.. این جا می‌مونین تا وقتی که

من اجازه بدم گورتونو گم کنین!»

پدرم با شنیدن حرف‌های پاسبان نگاهم کرد. دلش نمی‌خواست در آن سن و سال حرف‌های ناجور بشنوم. دوستانِ دایی‌رضا دوباره برگشتند و سرِ جای‌شان نشستند. مغازه تاریک شده بود و گاهی سایه پاسبانی که جلو در بود، تو مغازه حرکت می‌کرد.

- «حسین!»

با شنیدن صدای پدرم، به او نگاه کردم. با دست اشاره کرد که بروم و کنارش بنشینم. دایی‌رضا، از زور بی‌کاری، ماشین اصلاحِ دستی‌اش را الکل‌مالی می‌کرد.

- «نترسیدی که پسرم؟»

سرم را به علامت «نه» بالا دادم و دایی‌رضا دو دسته ماشین اصلاح را چند باری فشار داد تا آماده‌اش کند.

- «چرا باید بترسه؟... آینده این مملکت مالِ همین بچه‌هاست... آگه از الان بترسه که باخته!»

پدرم به موهایم دست کشید و نگاهش را تا آینه روی دیوار بالا بُرد.

- «... آره، حسین من نمی‌ترسه... واسه خودش مردی شده!»

پدرم هر وقت به من می‌گفت که مرد شده‌ام، از همان جگرکی نزدیک کوچه آهنگران، که خانه‌ی ما آن‌جا بود، دو سیخ جگر پُر نمک برایم می‌خرید. مرد شدن در آن روزها برایم همیشه بهترین خبر بود.

- «یه ماشین به سرش بندازم حاج رضا؟... هوا گرمه، ما هم که بی‌کاریم!»

پدرم با شنیدن پیشنهادِ دایی‌رضا، موهایم را با انگشت بالا کشید و اندازه‌اش را نگاه کرد.

- «... بنداز!... کچلِ کله‌پاچه‌ش نکنی!.. آگه دست‌وبالت به کار می‌ره، شونه

قیچی بزنی براش بهتره...»

دایی‌رضا کلید برق را زد و همه صلوات فرستادند. پاسبان سرش را به شیشه گذاشته بود و با چشم‌های گرد شده‌اش نگاه‌مان می‌کرد. بابام پوزخند زد.

- «... نیگاش کن!... طوری نیگا می‌کنه که انگار اولین باره که صلوات

شنیده!»

دایی‌رضا روپوش آبی‌رنگ را چند بار تکان داد تا خُرده موهایش بریزد. بعد درحالی‌که برای پاسبان دست تکان می‌داد، گفت: «این‌ها از بالا دستور دارن.»

آقای کریمی، دوستِ بازنشسته دایی‌رضا پنکه سقفی مغازه را روشن کرد

و کُت طوسی‌رنگش را که زمستان و تابستان می‌پوشید، بیرون آورد. - «هم از بالا دستور دارن، هم از مقامات خارجی!... این آقایون فهمیدن که به هیچی نباید دست بزنن الا دین!... دین که نباشه، غیرتم نیست... بعدشم که دیگه معلومه چی می‌شه... چپاول می‌کنن آقا!... همه هستی این مردمو به اسم پیشرفت، می‌ریزن تو دهن امریکا و انگلیس... یا همین کشور نامشروع اسرائیل!... مُلتفید چی عرض می‌کنم؟»

شنیدن این حرف‌ها برایم تازگی نداشت. مغازه دایبی‌رضا پاتوق بحث‌های سیاسی بود. فقط گاهی اوقات، آقای نادری کتاب شاهنامه‌اش را هم با خودش می‌آورد و می‌خواند. وقتی رگ‌های گردنش را که باد کرده بود، می‌دیدم، می‌فهمیدم دارد حرف‌های مهمی می‌زند.

- «... جهان سربه‌سر حکمت و عبرت است

چرا بهره‌ما، همه غفلت است؟»

هر وقت دایبی‌رضا می‌خواست موهایم را کوتاه کند، یک تخته را روی دسته‌های صندلی سلمانی‌اش می‌گذاشت و من را روی آن می‌نشاند.

- «... واسه خودت که رشید و آقا شدی و تونستی به آینه نیگا کنی، دیگه از این تخته‌ها نمی‌ذارم زیرت... ولی حیف که دیگه اون روزها من پیر شدم!» آن روز دایبی‌رضا آرام و بی‌عجله کار می‌کرد. انگار کلاه شده بود تفریحگاهش، که آهسته، آن‌جا قدم بزند و وقت بگذراند. پدرم را می‌دیدم که گاهی از جا بلند می‌شد و دوباره می‌نشست. کلافه بود. پاسبان‌ها هم از جلو در مغازه تکان نمی‌خوردند.

- «کاش می‌شد یه تلفون به چاپخونه می‌زدم...»

دایبی‌رضا دست از کار کشید و به پاسبان‌هایی که فقط پاهایشان از بیرون معلوم بود، نگاه کرد. آقای کریمی با یک دست، محکم روی زانویش کوبید و آه کشید.

- «...خفقان و اختناق که شاخ و دُم نداره!...»

با این‌که پنکه سقفی آرام می‌چرخید و هوا را جابه‌جا می‌کرد، اما همه عرق کرده بودیم. بهار آن روز تهران، حال آدم را خوب نمی‌کرد. حتی پدرم